

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

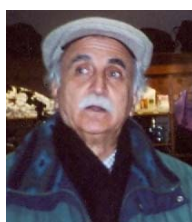
www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

نویسنده: گرامی یاد کبیر توخی
مرتب و ویراستار: احمد پوپل
۱۹ سپتمبر ۲۰۲۰



گرامی یاد کبیر توخی

خاطرات زندان

جلد پنجم- ۷

(شمه ای از جنایات سوسیال امپریالیزم شوروی و مزدوران خلقی، پرچی و خادی آن در زندان مخوف پلچرخ)



افشای بیرحمانه جنایات
سوسیال امپریالیزم شوروی
در زندان پلچرخ و خارج از
آن و مقایسه آن با جنایات
امریکا در زندان های
افغانستان و عراق و خارج
از آن ، امر خوبی است در
جهت ارتقای سطح آگاهی
سیاسی مردم افغانستان
و برپایی یک مبارزه
مترقی و مردمی علیه تجاوز
امپریالیزم جنایتکار امریکا
و شرکاء .

۸ - : تداوم تحقیق توأم با دشنام و شکنجه

حدود یک بجه شب دروازه اتاق باز شد. سرباز با نگاهی خصمانه اش مستقیماً به چشمان من دیده با دست اشاره کرد تا از اتاق خارج شوم. سربازان خادی شده دشمنان شان را می شناختند. شماری از آنان بعضاً نام زندانی را صدا می کردند، و وی را برای تحقیق می بردند. از جایم بلند شده از دروازه بیرون شدم. سرباز جنایت پیشه گفت: «بیا که بریم». به دنبالش حرکت کردم. سرباز از مقابل صفت سنگی گذشته، وارد حویلی دومی شد (همان حویلی که سربازان روسی بالایش جال پهن کرده بودند). این سرباز سرفروخته که مانند سایر سربازان درون خاد صدارت از این که احساس می کرد شماری از زندانیانی را که با خود برای تحقیق می برد، به شدت ناراحت می شدند؛ خود غرق در لذت سادستیک می شد؛ با خشم و کین فرو خورده به چشمانم دیده و با تحکم گفت: «همینجه استاده باش!» . خودش دوسه پله زینه را پیموده به روی صفت که به کوتاه قفلی ها متصل بود، بالا شد و دروازه یکی از اتاقهایی را که به روی صفت باز می شد تک زد. گفت: «آوردمش». دروازه اتاق باز شد. قیوم صافی جلاد معروف از اتاق برآمد و اشاره کرده که به داخل بیایم. داخل اتاق که شدم، دروازه اش را بست. بی مقدمه از من پرسید: «زاهده محمودی و صدیقه محمودی در خانه شما به کدام تاریخ و تا چه مدت مخفی بودند. جریان را مفصل بیان کن!» . آنگاه قلم و پارچه تحقیق را در برابرم قرار داده خودش از اتاق برآمد. احساس کردم نجیب خاین کارش را کرده، خواسته از من انتقام بگیرد. بعد ها فهمیدم که وی می دانست که زاهده محمودی و صدیقه محمودی هر دو مدتی در خانه یک کادر سازمان مخفی بوده اند. نجیب به مستنطق شاید گفته باشد که این دو در خیر خانه مخفی شده بودند ... ؛ مگر نمی دانست که در خانه کدام کدر سازمان. [۴]

در اتاقی که من ایستاده بودم یک دروازه آن به دهلیز و دروازه دومی اش به روی صفت باز می شد در اصل این اتاق و چند اتاق پهلوی آن دفتر کار خادی هائی بود که تحقیق و بازجویی هم در همین اتاقها و زیر نظر مستقیم آنان صورت می گرفت. تنها مانده بودم. برای تجدید نیرو بالای چوکی دومی که آن طرف میز کار گذاشته شده بود نشستم. آنگاه باخود اندیشیدم: «نکند که نجیب خاین از روی حدس و گمان فکر کرده باشد و روی همین احتمال ریسک کرده و به مستنطق گفته باشد که آن دو در خانه توخی مخفی بوده اند». در پارچه تحقیق فقط یک جمله کوتاه نوشتم: «چنین کسانی را نمی شناسم». انتظار هر گونه برخوردی را داشتم. مدتی سپری شد. شاید یک ساعت یا بیشتر، آنگاه قیوم صافی وارد اتاق شد. از دور که چشمش به ورق کاغذ افتاد با آواز بلند گفت: «یک نی و صد آسان عجب!» . این جنایتکار حالت عادی به خود گرفته به یگبارگی و دفعاتاً با مشت محکم به صورتم زد. ضربه به جای التهابی بیریه هایم اصابت کرد و درد نهایت شدید و طاقت شکنی را مخصوصاً در همان ساحه التهابی و تمام وجودم احساس کردم. مشت بی خبر دردش بیشتر است؛ زیرا که وجود حالت دفاعی به خود نمی گرفته باشد. سرم دور زد طوری که از میز محکم گرفتم این بی ناموس بدون درنگ با پیش بوتي محکم به پای چپم کوبید و ضربات بی شماری مشت و لگدش به سروگردن و سینه ام اصابت کرد که قدرت دفاع و نفس کشیدنم را سلب کرد تا بر زمین افتادم و این جنایتکار از اتاق بیرون شد.

در اصل هر مشت و لگدی که به نقاطی از بدن زندانی شکنجه شده اصابت می کرد؛ قبلاً در همان نقاط ضرباتی شدیدی وارد شده بود که سبب تورم و خون گره کردگی و کبودی و اغلباً سبب پیدایش «آپسی» در همان ناحیه ضربه دیده می شد و از پندیدگی و زخم آن «خون اوچه» جاری می شد و سبب تب شدید زندانی می گردید که کسی به آن توجه نمی کرد. تنها زندانی شدیداً شکنجه شده و مریض را که در وضعیت خراب جسمی قرار می داشت به شفاخانه خاد صدارت می بردند تا هرچه زودتر در آنجا تداوی شده برای تحقیق و شکنجه های بعدی آماده گردد.

شماری از زندانیان به اثر اصابت لگد های زیادی که به توله و بجلک پا هایشان وارد شده بود به مریضی درد استخوان مصاب شده بودند؛ طوری که در داخل زندان علاوه به این که هنگام راه رفتن بعضاً می لنگیدند از درد پاهایشان هم شکایت می کردند [۵]

پاره ای از شب گذشت. شاید ساعت ۳ بجه شب بود که دروازه اتاق باز شد. این بار حمید شتاب معروف به «حمید کومه کته» وارد اتاق شده در دستش ورقه تحقیق بود. آن را در برابرم گذاشته گفت: «این را بخوان خوب فکر کن باز جواب بنویس. نتیجه درست و غلط نوشتن را به زودی می بینی! فامیلت بسیار پریشان است، اگر به فامیلت علاقه داری درست جواب بنویس. یکی از وابستگانت هر روز می آید و نشانی ترا می خواهد. اینجا اجازه نیست که از زندانی کدام نشانی به پایوازش داده شود. خوب فکر کن ...». گپش را ناتمام گذاشته با شتاب اتاق را ترک کرد و دروازه را بست. شاید ده دقیقه بیشتر نگذشته بود که قیوم صافی داخل اتاق شد. به مجردی که چشمش به ورق تحقیق افتاد و آن را بی جواب یافت، با خشم و نفرت گفت چرا جواب ننوشتی. با لحن آرام جواب دادم: «قبلاً نوشتم که چنین کسانی را نمی شناسم». این بی ناموس خود فروش و جوهر باخته باعصابانبت زیاد لگدی بسیار محکمی به پای چپم زد از درد شدید و طاقت شکن به زمین نشستم و جای ضربه را بادست گرفتم. این جنایتکار چند لگد پیهم به استخوان رانم زد و گفت: «تو و تمام رفیق هایت خاین و وطنفروش هستی». فریاد ناشی از درد که با دشنام و توهین متقابل توأم باشد، برای لحظاتی چند از شدت درد کاسته می شود. در اصل واکنش متقابل نشان دادن سبب می شود که زندانی به دردش فکر نکند. صافی جلاد که می فهمید من جواب توهینش را می دهم، عمداً به ما توهین کرد تا مرا بار دیگر مانند دفعه قبل زیر ضربات مشت و لگدش قرار دهد.

زمانی که این فرومایه با توهین متقابل مواجه شد، سخت خشمگین شد، خودش را خم کرد و با مشت محکم به صورتم زد. همین که متوجه شدم که با دست چپش همچنان می خواهد به رویم بزند، بی درنگ دستهایم را به شکل دفاعی در برابر رویم قرار دادم، با پوشاندن صورتم توسط دستها خشمش بیشتر شد و مشتهایش را متوجه سر و گردنم نمود که بر روی زمین افتادم. دل چرکین و پر از کینش خالی نشد، پیهم با لگد به سینه و پشت و پا هایم زد تا صدای فریادم بلند شود و اندکی از سوزش زخم زبانم که چند لحظه پیش به مغز فروخته شده اش وارد کرده بودم، کاسته شود. درد طاقت شکن ضرباتش را تحمل کردم و فریادم را در گلوگاه خفه ساختم. جلاد چنگ انداخت و ورق تحقیق را از روی میز برداشت و از اتاق خارج شد.

تمام بدنم در آتش درد و انتقام از این خاین ملی و دم و دستگاه مزدور و منفورش می سوخت. به بسیار سختی هرطوری بود از جایم بلند شده به روی چوکی نشستم. وقتی قدری آرامشم را باز یافتم خواب می خواست مرا مدتی به دنیای بیخودی و بیهوشی ببرد؛ مگر درد و سوزش بسیار شدید در تمام بدن و بیریه های التهاب کرده ام و درد ضربات نوک بوت که در قسمت پیشروی با آهن تحکیم شده بود به روی استخوان توله پا ها و سینه ام نمی گذاشت که خوابم ببرد. سر انجام پینیکی کارش را کرد. دمی آسودم. صدای دروازه مرا از خواب سطحی بیدار کرد. سرباز بود. گفت بیا بیرون. وی مرا با خود به اتاق روی حویلی برد.

۹- سرباز زندانی شده را چرا به اتاق ما آوردند؟

شب سیاه و سنگین به کندی سپری شد، پنجمین سبیدی روز در زندان فرا رسید. گرچه آفتاب دیده نمی شد؛ ولی روشنی هر دم فزاینده صبح نمایان می گردید. زمانی که وارد اتاق شدم، هم اتاقی ها همه با همدردی دوستانه به طرفم دیدند و سلام دادند. من هم سلام دادم. مسن ترین زندانی در میانشان من بودم. به مشکل به روی توشک نشستم. دو و یا سه تن

از زندانیان یا به تشناب رفته بودند و یا در اتاق مستنطق بودند. چون نیاز به تشناب داشتم، از اتاق برآمده به تشناب داخل شدم. در آئینه خون های جمع شده در گوشه لب، بینی و تمام صورت خون آلود خود را دیدم. خون سر و صورتم را با آب شستم. ریشم هم رسیده بود، آن را نمی توانستم بتراشم، تراشیدن ریش در چنین شرایط به هیچ وجه مقدور نبود. پاکی ریش تراشی را در اختیار کسی قرار نمی دادم؛ زیرا که می دانستند زندانی توسط آن رگ گلوئی خود و یا گلوئی مستنطق را می تواند ببرد. این را هم می دانستند که رسیدن ریش زندانی بالای روحیه خودش و روحیه هم سلولی هایش اثر منفی می داشته باشد.

دو باره به اتاق برگشتم. فرد موظف گیلان های چای را در میان زندانیان تقسیم می کرد. یک گیلان چای نیمه گرم و یک توتیه نان خشک «سیلو» برای من هم داد. با هر مشکلی بود نان قاق را در چای فرو بردم تا نرم شود آنگاه به آهستگی آن را خوردم. احساس می کردم فشار خونم از حد معمول بیشتر شده، سرم داغ شده بود. هر دو پایم را به روی توشک دراز کرده با استفاده از بالشت چرک و متعفن به دیوار نمناک اتاق تکیه کردم. احساس کردم پرندۀ زیبای خواب به آرامی بالای پلکهایم نشست... زمانی که زندانی را بعد از تحقیق به اتاق پرتاب می کردند، همزنجیرانش می کوشیدند سر و صدا نکنند. می کوشیدند به آهستگی حرف بزنند تا زندانی شکنجه شده اگر بتواند دمی بیآساید.

شاید دوساعت یا بیشتر در حالت خواب و بیداری قرار داشتم، صدای گپ و گفت در برابر دروازه اتاق سبب شد که از خواب سطحی بیدار شوم. سرباز با یک زندانی به خشونت چیز های می گفت. آنگاه زندانی را به درون اتاق تپله کرده امر کرد: «برو درون اتاق زیاد گپ نزن!» آنگاه به من و زندانی دیگر که در پهلویم نشسته بود دستور داد زندانی تازه وارد را جای بدهیم. ما، خودمان را به یک طرف کشیدیم؛ زندانی پهلوی ما نشست. پیراهن و تنبان وی به رنگ آبی روشن بود، چنانی که از دور هم جلب توجه می کرد. بوتهای ساقدار عسکری پوشیده بود. واسکت، و لنگی اش به رنگ رنگ سفید بود. قد کوتاه و روی لاغر داشت. به یک پهلوی نشست. به آرامی می نالید. وضع رقتبارتر از سایر زندانیان داشت. با خود چیز های نامفهوم می گفت. معلوم می شد بسیار شکنجه اش کرده بودند. از جمله با بیدار خوابهای پیهم وی را به چنین حالت ترحم بر انگیز درآورده بودند که به این زودی به خواب عمیق فرو رفت.

هر زندانی با خود یا با زندانی پهلوی صحبت می کرد داکتر جوان همواره ابراز تشویش می کرد و می گفت: «یک شبی که به خانه نیامدم خدا می داند مادرک سر سفیدم چقدر پریشان شده باشد... مادرم درخانه تنها مانده، نمی دانم زن پیچه سپید و بیچاره چه کرده...، از نیامدم به خانه چقدر پریشان شده...»، و از این حرفها. صحبت های تکراری و نالیدن هایش مایه ناراحتی زندانیان شده بود.

تقریباً دو ساعت بعد سرباز به داخل اتاق آمد و زندانی تازه وارد را [که معلوم می شد سرباز بوده یا از وظیفه سربازی فرار کرده بود] صدا کرد که بیدار شود و با وی برای تحقیق برود. آواز بلند سرباز خشمگین زندانی را بیدار نکرد. سرباز با نوک چکمه خود به پایش زد تا بیدار شود. زندانی به شدت تکان خورده چشمان خواب آلود و سرخ شده اش را نیمه باز کرد. آنگاه با شتاب از جایش بلند شده با سرباز از اتاق بیرون شد.

بال سیاه بوم سکوت به یکبارگی به اتاق سایه افکند. لحظاتی بدینسان سپری شد. آنگاه زندگی در درون این سلول از نو به نفس کشیدن آغاز کرد. زندانیان دوباره به گپ و گفت شان ادامه دادند.

از بردن زندانی تازه وارد و خواب آلود شاید یک ساعت بیشتر نگذشته بود که بار دیگر سرباز در حالی که به راه رفتن کمکش می کرد؛ وی را با خود به داخل اتاق آورد و به روی توشک نشاندد.

باز هم زندانی لباس آبی در مرکز توجه هم سلولی ها قرار گرفت. کسی از همزنجیر شکنجه شده اش چیزی نپرسید. مدتی گذشت. زندانیان وی را به حال خودش گذاشته و با یک دیگر به آهستگی صحبت می کردند. زندانی این بار به

روی توشک نشسته نگاه بی فروغش را به روی گلیم بسیار کهنه و لکه دار و دوخت. وی دست چپش را به زیر قولش محکم گرفته می لرزید و از شدت درد به خود می پیچید. وضع این شخص چنان برمن و سایر همزنجیرانش اثر کرد که من بیش از این خاموشی و بی تفاوتی را تحمل نتوانسته با مهربانی و دلسوزی صادقانه از وی پرسیدم: «برادر جان چرا دستت را در زیر بغلت گرفته ای و می لرزی؟ خوب هستی؟». زندانی دست راستش را از زیر بغلش بیرون کرده پنجه هایش را باز کرد و زخم میان انگشتانش را به من و دیگران نشان داد و گفت: «اینه گوشت کلک هایم را اینی قسم جدا کردند». نخستین باری بود که در حیاتم قسمت های از استخوان انگشتان یک ممنوع خود را - بدون گوشت و پوست - از نزدیک دیدم. از نگاه کردن به دستش دچار حالتی شدم که بیانش از عهده این قلم ساخته نیست. سوزشی در قلب خود احساس کردم که بی سابقه بود. پوست و گوشت انگشت «شهادت» و دیگر انگشتان دست راست این زندانی طوری از استخوان جدا شده بود که سپیدی استخوان کلک هایش معلوم می شد. در کف دستش خون کمرنگ دلمه شده جمع شده بود. به یادم نیست که تکه پاره ای را از کی خواستم. کسی یک توتۀ زیر پیراهنی جدا شده را به من داد و یا قسمتی از زیر پیراهنی خود را جدا کردم. به هر حال تمام انگشتان وی را از هم دور کردم. انگشتان دست راستش را با آن تکه طوری ماریچ بستم تا استخوان برهنه شده انگشت های پهلویی آن به هم نچسبند.

زندانی درحالی که از فرو غلتیدن قطرات اشکش جلوگیری می کرد؛ با نگاهی پرمهرش به من نگریسته گفت: «خیر ببینی برادر. حالی باز که مرا ببرند، باز هم یک چوب را در بین کلک های دست دیگرم می گذارند و کلک هایم را دو نفره محکم گرفته به روی میز می گذارند و فشار می دهند. من کدام گناهی نکرده ام. هرچه می گویم و قسم می خورم، باور نمی کنند. کدام حزبی شان دشمنی کرده گفته که این عسکر با مجاهدین ارتباط دارد. مرا از قشله عسکری به اینجا آورده اند. از خانه ما کسی از گرفتاری من خبر ندارد. در غم خود نیستم از خاطر آنها بسیار پریشان هستم. تا حالا چند بار مرا برق داده اند ... چند شب شده که نمی گذارند بخوابم. ناموس گفته مرا داو می زنند. بیدار خوابی بسیار زله ام کرده است. از زندگیم بیزار شده ام. از خاطر چوپه بچه هایم نباشد، به خدا قسم خود را می کشم». دلداری اش دادم. گفتم: «امید وارم که بفهمند تو کاری نکرده ای و هر چه زودتر آزاد شوی، نا امید نباش». زندانی سرش را به علامت نا امیدی تکان داد و گفت: «من می فهمم که مرا زنده نمی مانند ...». من هم بیش از این چیزی نگفتم. ثناء الله و یکی دو جوان دیگر با دقت به من و داکتر فارمسی نگاه می کردند. داکتر فارمسی به آهستگی گفت اینها اجازه نمی دهند یک زندانی به زندانی دیگر دلسوزی و کمک کند؛ به همین سبب من کمکش نکردم. در رابطه کمک کردن به یک ممنوع و هموطن با داکتر صاحب که پشت مادرش گویا «دل انداخته» بود، بحث نکردم.

اتاق حالت همیشگی اش را باز یافت. کسی با کسی دیگر گپ می زد، کسی در دریای اندوه غرق شده بود، کسی متوجه زخمها و یا داغهای ناشی از ضرب و شتم و شکنجه های وحشیانه مستنطق بود، کسی با انگشتانش قسمت هائی از مو های سرش را می مالید. بعداً فهمیدم، مستنطق زندانیانی را که روسها لازم ببینند از موهایشان گرفته سرشان را به دیوار اتاق می کوبند. بعضاً موهای سرشان را چنان کش می کنند که موی از پوست سرشان کنده می شود و جای آن را میکروب گرفته بخار هائی خارش کننده بر روی پوست سرشان ظاهر می شود. زیادتیر جوانان را بدینسان شکنجه می کردند.

توسن زمان اربابه سنگین لحظه های آکنده از درد و داغ و اندوه، زجر و ناله و نوحه را با کاهلی و آهستگی به پیش می برد. نوبت غذای چاشت (ظهر) رسید. موظفین، بشقاب های غذای زندانیان درون اتاق را تقسیم کردند. غذای زندانی لباس آبی را هم پیشرویش گذاشتند. این سرباز شکنجه شده به طرف بشقاب غذا می دید؛ مگر تمایل به خوردن غذا نشان نمی داد. من و یکی دو زندانی دیگر برایش گفتیم برادر نانت را بخور که شیمه پیدا کنی شاید باز هم ترا برای

تحقیق ببرند. وی با بی تفاوتی گفت اشتها ندارم. استخوان های انگشت هایم بسیار زیاد درد و سوزش می کند. بشقاب های خالی شده را نفر زیر دست آشپز جمع کرد و به سرباز شکنجه شده گفت: «برادر جان اگر نانت را پسان می خوری باز بشقابت را شب می برم». زندانی گفت «دلم نمی شود بشقاب را ببر!».

نوبت تشناب که رسید سرباز گفت تشناب بروید! زندانیان از تشناب استفاده کردند. کسانی هم وضوء کردند و نماز خواندند. شمار نماز گزاران اندک بود.

سرباز به داخل اتاق آمده به زندانی لباس آبی گفت با وی برود. آنگاه زندانی به مشکل از روی توشک بلند شده و با سرباز سرفروخته شده از اتاق خارج شد و تا وقتی که من در این اتاق زندانی بودم، سرباز شکنجه شده را بار دیگر به این اتاق نیاوردند. به احتمال زیاد که در زیر شکنجه کشته شده باشد از این نوع کُشت و کُشتار های زیر شکنجه در زندان صدارت کم نبود.

باید اشاره کرد که این متهم اخوانی بود و اغلباً زندانی اخوانی را در نظارتخانه میان طیف چپ انقلابی نمی آوردند. در واقع فرستادن زندانی لباس آبی به این اتاق هوشداری بود به زندانیانی که تا کنون اعتراف نکرده بودند و به طور اخص هوشدار به من و آن داکتر فارسی بود.

ادامه دارد

[۴] - زمانی که شمار زیادی از اعضای «ساوو» در اتاق محصلین زیر عملیات اپراتیف (نظارت) قرار داشتند، در جمعی از رفیق ها که نجیب خاین هم دورتر از ما نشسته و ظاهراً خودش را مصروف مطالعه کتاب نشان می داد؛ من برای یک لحظه هوشیاری و دقت خود را از دست داده دچار اشتباه خطرناکی شدم: ضمن بحث بالای یک سلسله مسایل و کمبودی های سازمان درحالت اختفای رفیق ها، به خصوص در دوره تره کی - امین؛ مانند نبود خانه های امن برای اختفای رفیق هایی که تحت نظر بودند و احتمال گرفتاری آنان بیشتر می رفت و آوردن رفیق های مخفی در خانه رفیق هایی که مخفی نبودند و... خانه خود را مثال داده موضوع اختفای این دو فرد مخفی شده را در خانه خود تشریح کردم. نجیب به یکبارگی سر فروخته شده اش را از روی کتاب بلند کرده با هیجان گفت: «پس رفیق توخی این رفیق ها در خانه شما مخفی بودند». این تسلیم شده من حیث عضو کمیته مرکزی می دانست که «آن دو در خانه یک تن از کادر های برجسته سازمان مخفی شده اند»؛ ولی نمی فهمید که آن خانه، خانه ما است. مدتی نگذشته بود که به نام تشناب رفتن از سرباز ازبیک شوروی (که صرفاً چند کلمه و یا جمله ای کوتاه دری را به مشکل تلفظ می توانست) خواست که تشناب برود. سربازان موظف اتاقهای زیر نظارت در زندان پلچرخ به خصوص سربازان ازبیک شوروی اجازه نمی دادند زندانی به شکل تک فردی از اتاق بیرون شده به تشناب برود. از همین سبب بسیاری زندانیان از روی نهایت مجبوریت در گوشه و کنار اتاقهای تحت نظارت به داخل آفتابه پلاستیکی ادرار می کردند. استثناء برخی زندانیان مریض را اجازه رفتن به تشناب می دادند. نجیب ظاهراً توانست وی را وادار نماید که برایش اجازه دهد از اتاق خارج شده به تشناب برود. به گمان اغلب نجیب این «دستآورد مهم» را در همان روز به اطلاعات زندان گزارش داد. شاید هم در مدت اقامتش در اتاق محصلین عضو رابط برایش تعیین نکرده بودند که خود شخصاً زیر نام تشناب رفتن به اطلاعات تماس گرفت. «شفاخانه» زندان «بلاک ۲» هم در دهلیز منزل دوم «بلاک ۲» موقعیت داشت و چند متر بیشتر با «اتاق محصلین» فاصله نداشت. باشی آن در نقش مریض همه کاره شفاخانه بود و تحت نظر سرطیب خلقی «غیرتمل» کار های اطلاعاتی را انجام می داد. در نبود وی خودش می توانست با شعبه اطلاعات

زندان رابطه مستقیم برقرار نماید و اغلباً راپور های گرفته شده از برخی جاسوسان « بلاک ۲ » را که به وی می سپردند به اطلاعات زندان انتقال می داد.

[۵] - مستنطقین وحشی از « موجی » ها می خواستند تا فلز آهنی صیقل شده را [که مخصوص نصب در تلی بوت (قسمت کروی و پیش بوت) به خاطر سائیده نشدن می باشد] در این دو قسمت کف بوتهای شان میخ کنند. طبق خواست جلادان، « موجی » ها چنین آهنی را در نوک پنجه بوتهایشان میخ می کردند و قسمت اضافی آن را به روی نوک بوتهایشان دور می دادند. آهن صیقل شده را قسمی قات می کردند که به مثابه سپر آهنی از نوکهای پنجه پایشان حفاظت شود و با ضربات خیلی ها محکم که به پا های زندانیان می زدند شست کلان پای خود شان صدمه نبیند. زمانی که مستنطقین به داخل خاد می آمدند نخست بوتهای شیک و قیمت بهای خود شان را می کشیدند. بعداً بوتهای سپر دار شان را به پا کرده با لگد («پیش بوتی») به خشکی پاهای زندانیان زیر تحقیق می زدند. این شکنجه در ظاهر ساده و معمولی می نمود؛ اما این طور نبود. این یکی از بی رحمانه ترین و بدترین و درد ناک ترین نوع شکنجه هائی بود که تا پایان عمر، زندانیان از درد آن زجر می کشیدند.

[۳۵ سال از تاریخ شکنجه زندانیان « ساوو » سپری شده غیر از جمله درد ها و مریضی هائی ناشی از شکنجه و زندان، درد استخوان توله و بُجَلک پاهایم همچنان علاج ناپذیر مانده ... مدتی برای این که تعادل را در هنگام راه رفتن حفظ کرده بتوانم از « چوب دست طبی » استفاده می کردم. درد و مشکل که بیشتر شد با استفاده از « واکر » می توانستم راه بروم و زمانی که احساس خستگی می نمودم بالای آن می نشستم. از سه سال بدین طرف توسط « اسکوتر برقی » چهار ارابه ئی می توانم از خانه بیرون شوم].